

مجموعہ باغیا
ابوسعید ابوالخیر

پیشکش: اسماعیل شاہرودی
خط: عبدالمکملی تویر کا

ابوسعید، ابوالخیر، ۳۵۷ - ۴۴۰ ق
[رباعیات]
مجموعه رباعیات ابوسعید ابوالخیر / پیشگفتار اسماعیل شاهرودی؛
خط عدالمکی تویسرکانی. - همدان: نشر هنر آفرین، ۱۳۷۶.
۸۸ ص.
ISBN 964-90794-0-8.
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
چاپ دوم: ۱۳۸۴.
۱. شعر فارسی - قرن ۵ق. الف. برادران شاهرودی، اسماعیل،
مقدمه نویسی، ۱۳۹۶. ب. عدالمکی تویسرکانی، آیاله، خطاط،
۱۳۴۴. ج. عنوان.
PIR ۴۵۵۴ / ر۲
۸۶۱ / ۲۲
الف ۱۸۸
کتابخانه ملی ایران
۱۰۹۶-۷۷ م



انتشارات هنر آفرین

نام کتاب: مجموعه رباعیات ابوسعید ابوالخیر
ویرایش و خوشنویسی: آیت الله الملکی تویسرکانی
مقدمه: اسماعیل شاهرودی

نوبت چاپ: دوم ۱۳۸۴

چاپ: گیتی

تیکه دار: ۵... جلد

شابک: ۹۶۴-۹۰۷۹۴-۰۰۸ - ای-ای-ان ۹۷۸۹۶۴۹۰۷۹۴۰۰

تهران: خیابان انقلاب، بین خیابان اردیبهشت و ۱۲ فروردین

خیابان حید نظری، کوچه جی وید ۲، پلاک ۱۹، تلفن: ۵۵۰۳۳۶۰

حق چاپ محفوظ و متعلق به ناشر است



پیشگفتار:

شماره ۱۳۲۶

ابوسعید فضل الله بن ابوالخیر، محمد بن احمد مہندی از مشاہیر عرفای نیمه اول قرن پنجم است
ابوسعید در سال ۲۵۷ هجری قمری در قریه مہندی از قرای خاوران ابیورد بدینا آمد و در سال ۴۰۰ هجری
در سن ہشتاد و دو سالگی در همان محل ولادت (مہندی) از دنیا رفت. در خراسان قمیم: دو آبادی بنام
مہندی بودہ است: یکی قریہ ای از قرای خاوران ابیورد و خرس و دیگری کہ اکنون دستای کوچکی است
در بہت فرسنگی جنوب تربت حیدریہ از توابع بخش فیض آباد محلات.

آنچه مسلم است، مہندی زادگاہ ابوسعید، امروز در خارج از مرز ایران در خاک جمہوری گنستان واقع است
این شہر کوچک، امروز ہم بہمین نام خواندہ میشود و در جنوب غربی مرود و جنوب شرقی ابیورد و شمال شرقی
خرس قرار دارد و قبر ابوسعید ہنوز ہم در آنجا است. و متفقاً آرا گاہ ابوسعید در مہندی خراسان امروز
بامین تربت حیدریہ و گناباد نیست. پدر ابوسعید عطار و دوستدار اہل تصوف بودہ و ابوسعید را

در دوران کودکی با خود به مجالس صوفیان میرود در همین جلسات بود که ابوسعید به مبادی تصوف آشنا میشود. ابوسعید پس از چند سال و بعد از اینکه از تحصیل علوم ظاهری و ادبیات علوم دینی در مهنه و مرو و خراسان فارغ میگردد. در خراسان به خدمت ابوالفضل محمد بن سرخی میرسد و پس از مرگ وی شهر آمل، نزد ابوالعباس قصاب میرود و مدتی در صحبت او به ریاضت و سلوک میگذراند و سرانجام از وی خرقه میگیرد و خود عارفی کامل میگردد. سپس بنیابور میآید و در آنجا همه روزه مجالس معطر ترتیب میدهد و نفوذ فوق العاده ای در میان مردم بدست میآورد و پس از یکسال از نیابور به زادگاه خود مهنه باز میگردد و در خانقاه اختصاصی خویش ارشاد حلقی میردارد. ابوسعید از عرفای بزرگ عالم تصوف و بواسطه مطالعات یادی که در تفسیر و تفه و حدیث ادبیات داشته، مجالس و خطابه اش همواره با استفاده از اینگونه مطالب توأم بوده است و بعلت حسن گفتار و لطف بیانی که داشته اطرافیان و ستمعان اچنان مجذوب و شیفته و ذوقیه می خویش ساخته بود که همگان سر و جان را او می باختند. در میان سخنان پند آمیزش، اشعار نغز و لطیفی به مناسبت میخواند و از اشعار دین و غزلهای شیوا، بعنوان شاهد بهترین و جلی استفاده میکرد و گاه ابیاتی از سروده های خود بدین مینافذ گویا او خستین کمی از عرفا و مشایخ صوفیه است که اندیشه او افکار صوفیانه را در لباس شعر بر دم عرضه میداشت و در این راه قطعات رباعیاتی بپارسی و عربی در حدود ۵۰۰ بیت سروده است. استخراج سروده ها

خاص ابو سعید از بین اشعار و رباعیاتی که به وی نسبت داده اند سخت دشوار است و باین حال میتوان
چند رباعی را که در اسرار التوحید مستقماً به او منسوب است یا به نام او مشهور شده، احتمالاً از آن عارف
بزرگ دانست. در باره شیخ ابو سعید و ابو علی سینا و ملاقاتی که این دو بایکدیگر داشته اند روایات و
داستانهایی نقل شده که محققان اصولاً در صحت آن مطالب تردید کرده اند و خلاصه اش اینست شیخ
عارف ابو سعید ابو انخیر را باریس الحکما، ابو علی سینا ملاقاتی اتفاق افتاد و یکی دو ساعت با هم در خلوت
بصحبت نشستند. در انقضای ملاقات جدا شدن از یکدیگر از ابو علی سینا پرسیدند: شیخ ابو سعید
چگونه دیدی؟ ابن سینا گفت آنچه ما میدانیم او می بیند و وقتی همین سوال را از ابو سعید کردند که نظر شما
در باره ی ابو علی سینا چیست؟ شیخ ما گفت: آنچه ما می بینیم او میداند! شرح حال شیخ ابو
تفصیل در کتاب اسرار التوحید و طبقات الشافعیه و تذکره الاولیای عطار و نجات الانس حاجی دیگر کتب
آمده است. شادروان، سعید نفیسی مقدمه ای که برنخشان منظوم ابو سعید ابو انخیر نوشته، شرح حال ابو سعید را
تفصیل و تحقیق آورده است. از گفتار و سخنان ابو سعید پیداست که وی پیرو روش خاص بایزید طرابلسی
بوده و طریقه ای از تصوف بنیاد نهاده که با طرق دیگر از بسیاری جهات اختلاف دارد و هم او در باره
پیرو مراد خود بایزید گفته است: هیچگاه هزار عالم پُر از بایزید می بینم. در حالیکه بحسب ظاهر بایزید در
مانیست. مرحوم رضا قلینخان هدایت صاحب مجمع الفصحاء در تذکره ی یاض العارفين، راجع به ابو سعید

معنه ای قدس سره چنین اظهار نظر کرده «اسم آن جناب، فضل الدین ابو الخیر است در صغر سن ریاضات شاقه ای کشیده و شرب فوق و حال چشیده است. لقمان سرخی که از مجامین عالم و عرفای کامل زمان خود بود ابو سعید را به شیخ ابو الفضل سرخی بسیار دما تربیت نماید و مرتب مراحل سیر و سلوک را به او بیاموزد. ابو سعید در این سالها بصحبت جمعی از بزرگان صوفیه و مشایخ غفار میرسد و در این دوران سختیهای بسیار می بیند و خوار صحرای خود و مشقات بسیار تحمل میشود. ابو سعید در وقت و شناخت حضرت باری تعالی سخنان نیکویی دارد از جمله میفرماید: در میان خالق و خلق حجابی نیست، پندار و گمان با خود حجاب است اگر از میان بگیریم به او میرسیم. همین معنی را شاعر عارف و شیرین سخن خواجه شیراز در یک بیت اینگونه تقو و شیوایان فرموده:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان خبر
و هم او گفته است: تصوف آنست که آنچه در سرداری بنهی و آنچه در کف داری بدی و از آینه بر تو آید بچی! و نیز گفته است: مرد کامل آنست که در میان خلق نشیند و زن گیرد و داد و ستد نماید و با همه خشنود داشته باشد و در عین حال یکدم از خدا غافل نباشد. مدت عمر آن جناب هزارا بوده و در سنی ۵۰ هجری قمری رحلت نموده و به دار باقی انتقال یافته است. به ابو سعید ابو الخیر کرامات مقامات زیادی نسبت داده اند که در اسرار التوحید به بعضی از آنها اشاره شده است از جمله:



«استاد اسمعیل صابونی گفت: که شبی خفته بودم، چون موقع برخاستن شهای دیگر رسید که،
برخیزم و به انجام مستحبات مشغول شوم. کاهلی کردم و بخواب رفتم که ناگاه گریه کوزه‌ای را که بر بالین نهاده بودم
بیاذاخت و آبش را بر رخت و در همین موقع سنگی از بام به من حیاط افتاد و بر پشتی رسید که در میان
سرای بود بر خورد، صدائی سهگین برخاست اهل خانه همه از خواب پریدند و فریاد برآوردند که دزد
من نیز از بستر برخاستم و تا صبح به خواندن اوراد و انجام نوافل مشغول شدم. دیگر روز که مجلس
شیخ رفتم، شیخ درین صحبت روی من کرد و فرمود: چون بنده همه‌ی شب بخوابم و در ترک ریختن
موشی و گریه‌ی را بفرمایند تا در هم آویزند و کوزه‌ای آب بریزند تا طرف خوابش نبرد و سنگی در سراسر
افتند تا اهل خانه همه متوحش شوند و بگویند: دزد دزد! دزد نبود فرستاده‌ی ما بود چون شیخ این سخنان
را بگفت: من بی‌اختیار گریستم و دانستم که شیخ ما در هیچ حال از یاد ما غافل نیست»
حکایتی دیگر: درین مخالفان شیخ دو نفر در زنی و جولا‌های (خیاط و بافنده) با هم دوستی داشتند
و هر وقت بهم میرسیدند از شیخ بدگویی و مذمت میکردند. روزی با یکدیگر گفتند: که این مرد
دعوی کرامات میکند، ما هر دو به پیش او رویم. اگر دانست که ما چه کاره‌ایم و چه شغلی داریم؟ بدانیم
که او برحق است پس هر دو به نزد شیخ رفتند و چون چشم شیخ بر ایشان افتاد گفت:
بر فلک بر، دو مرد پیشه‌ورند زان یکی درزی و دگر جولا‌ه

پس شارت به درزی کرد و فرمود: این ندوزد مگر قبا ی ملوک آنگاه به جولا به توجیه نمود و فرمود: این بنا مذکور
 کلیم سیاه، ایشان چون شنیدند هر دو خجل شدند و از مخالفت با شیخ دست برداشتند و توبه کردند
 کرامتی دیگر: در آن وقت که شیخ در نیشابور حل اقامت افکند مدت یکسال گذشت که استاد امام قشیری شیخ
 ما را ندیده و ملاقات او نیامده بود زیرا منکر شیخ بود و هر چه شیخ در مجالس و خط می گفت، فوراً آنجناب
 به امام قشیری میرساندند و باز متعابلاً هر چه امام قشیری درباره شیخ به زبان میآورد شیخ ابو سعید می گفت و شیخ
 هیچ نمی گفت، روزی زبان امام قشیری افت، که ابو سعید حقیقی را دوست میدارد و حقیقی نیز ما را دوست میدارد
 فرق ما و شیخ در اینست که ما همچنان سلیم و ابو سعید پشه، این خبر را شیخ رساندند شیخ به ناقل خبر گفت پیش استاد
 و گو که آن پشه هم تویی و ما هیچ نمیستیم وقتی پیام آورد آنجناب استاد قشیری گفت، امام قشیری بخود آمد و تنبیه
 و از آن ساعت به بعد دیگر چیزی در حق شیخ نگفت تا آنگاه که خود قشیری مجلس شیخ درآمد و مخالفت به نخواست
 بدل گردید. ایرانیان ابو سعید را در شمار بزرگترین سران تصوف دانسته و به او لقب سلطانی داده و این
 عارف بزرگ اسطغان العرفا خوانده اند. این نکته را نیز باید متذکر شویم که در میان سران صوفیه و عرفا
 بزرگ بهفت تن لقب سلطانی داده شده و به آنان سلاطین سبعه گفته اند.

تدوین و تنظیم مقدمه از اسمعیل شاهرودی (بیدار)

الهیة شمیران چهارشنبه اول مرداد ماه ۱۳۷۶ شمسی



وایسریا دار عشق، وافر یا دا
کارم سکی طرفه نگار افتا دا
گر داد من شکسته دادا، دادا
ورنه من عشق هر چه با دادا

در کعبه اگر دل سوی غیر ست، ترا
طاعت همه فوق و کعبه دیر ست، ترا
ور دل بخدا و ساکن می کده ای
می نوش که عاقبت بخیر ست، ترا

وصل تو کعبه و من مهجور کجا
دردانه کعبه، حوصله نور کجا
هر چند ز سوختن ندارم با ک
پروانه کجا و آتش طور کجا

عشق

راهی که درونجات باشد بمن
خبر یاد تو هر چه هست بر از دل ما

یارب نکریم دری برویم بکشا
مستقیم از سر و جبهان کن بکرما

هر چه که هستم و حصیان ما را
محتاج بغیر خود مگردان ما را

یارب مکن از لطف پریشان ما را
ذات تو غنی بوده و ما محتاجیم

که در ره کعبه می دوانی ما را
خوش آنکه ز خویش ارمانی ما را

که بر در میر می نشانی ما را
اینها همگی لازم هستی ما

یارب حسین و آل عبا
بی منت حلق یا علی الاعلا

یارب محبت و علی و زکرا
که لطف بر آرحا جتم در دوسرا

ای تیر شهاب ثاقب شست خدا
دست من دامن تو ای دست خدا

ای شیر سرافراز زبردست خدا
آزادم کن ز دست این بی دستان

عسکری

منصورِ علاج آن نهنگ دریا

روزیکه انا الحق بزبان می آورد

کز غنچه تن دانه جان کرد جدا

منصور کج بود حن بود خدا

در دیده بجای خواب، آبت مرا

گویند بخواب، تا بخوابش بینی

زیرا که بدیدنت، ثابست مرا

ای محبِ بران، چه جای خوابست مرا

ای دوست وافرست همیاران را

ماشنه لبانِ ادی حرمانم

روزی ده جن و انس مهم یاران را

برگشت امید مآئده باران را

دی شانه زرد آن ماه، حنم گمبورا

پوشید بدین چیده رخ نیکورا

بر چهره نهاد، زلفِ عنبر بو را

تا هر که نه محرم نشناسد او را

باز آ، باز آ، هر آنچه هستی باز آ

این در که مادر که نمیدی نیست

گر کافر و کبر و بُت پرستی، باز آ

صد بار اگر توبه سنگستی، باز آ

ایک دلبر ما، به که دو صد، دل بر ما
یاد دل، بر ما فرست، یاد دلبر ما

ای دلبر ما، مباحش بی دل، بر ما
نه دل بر ما، نه دلبر، اندر بر ما

در دوشده، خانه فروش دل ما
عشق تو مراو گفت، بگوش دل ما

ای کرد غمت غارت بوش دل ما
رمزی که مقدس از و محروم

مجموعه فعل نشسته، همگانه
آنگاه نشایند مگر نامه ما

مستغرق نیل معصیت، جامه ما
گویند که روز حشر شب می نشود

نی صبر پدیدست نه هوش شب
کفاره خوشدلی دوش شب

کارم همه ناله و خروشت شب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری

وز دور زمانه، عدل سلطان مطلب
آزار دل هیچ مسلمان مطلب

از چرخ فلک گردش کیان مطلب
روزی پنج در حجاب ان خواهی بود

عزیزانِ مملکت

مردان خدا، ز خاکدان درکنند
مردان هوا، را آشیان درکنند
نیکتر ازین پند آشیان کاشیان
من از غرزدو کون در میان درکنند

عس

الوسيلة ابو النخيرة

بی خاتم دین، ملک سلیمان مطلب
آزار دل هیچ مسلمان مطلب

بی طاعت حق، بهشت و رضوان مطلب
گر ترکت هر دو جهان میخوایی

دیوانه عشق تو، سراز پاش شناخت
آنکس که ترا شناخت، خود را شناخت

مجنون تو کوه را ز صحرا شناخت
هر کس توره یافت، ز خود کم گردید

عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
تا ز گرفت شمع، پروانه نسوخت

آنروز که آتش محبت افروخت
از جانب دست سوزد این سوز و کد

عقلم شد و هوش رفت و دانش بخت
خزیده که هر چه داشت، بایم بخت

عشق آمد و گرفت نه برجام بخت
زین واقعه هیچ دست دستم گرفت

زان برق بلا بجز منم، حکم بخت
کزیده بجای اسکت، خاک بخت

عشق آمد و خاک منم بر سر بخت
خون در دل و ریشه تم سوخت چنان

دوزخ دوزخ، شرر ز آهیم میرخت
دامن دامن گل از گناهیم میرخت

میرقم و خون دل براهم میرخت
می آدم از شوق تو برگشتن کون

وز نوش لبش چشمه حیوان میرخت
میرفت وز خاک قدش جان میرخت

از کفر سر زلف می ایمان میرخت
چون گبک خرامنده بصد رعنا

نمای کس حسه و خون آلودت
می سوز چنانکه بر نیاید دودت

ایدل چو فراش رگ جان بگشودت
می مال چنانکه شنوند آواز ت

یارب چه شود اگر مرا گیری دست
اندر کرمت آنچه مرا بایدست

از بار گنه شدنم کیستم پست
گر در علمم آنچه ترا شاید نیست

وز جانب محبانه ره دیگر هست
راهیت که کاسه می و دست بدست

از کعبه رهیت تا بمقصد پیوست
اما ره محبانه ز آبادانی



چون شکستم توبه ام خواند خست
یکدم نه شکسته اش گذارنی دست

کردم توبه شکستیش روز نخست
القصه زمام توبه ام در کف است

که چون حیوان بخوابد خورزندگیت
بحان نه این چه پراکندگیت

گاهى چو ملائکم سر بندگیت
گاهم چو بهایم سر دزدگیت

در پیش عنایت تو یک برگ گیت
غم غمیت که رحمت تو در یاد ریت

عصیان جنایات تو چه صحرا صحر است
هر چند گناه ماست، کشتی کشتی

زین غم نکشی که گشتن چرخ بابت
مندیش که ناخدای این بحر خست

هر چند بطاعت تو عصیان خط است
گر خسته ای از کثرت طغیان گناه

ما بجزر و خوابیم جهان مطبخ است
صد مرتبه بالاتر از آن دوزخ است

ماکشته عشقیم و جهان سلخ است
مارا نبود هوای فردوس از آنک



سودای دلست گوشه‌شین دل است
تا نقش حیات در گنبد دل است

یاد تو شب و روز ترین دل است
از حلقه بندگیت بیرون نرود

دریا اثری ز اسکت آلوده است
فردوس دمی ز وقت آسوده است

گردون کمری ز عسفر فرسوده است
دوزخ شرری ز رنج پیوده است

در پیکر کفر و دین چو سوزنده تبست
پیغمبر عشق ز عجبم نه عربست

آن آتش سوزنده که عشق لقبست
ایمان دگر و کیش محبت دگرست

هستی و توابعش ز ما منسوبست
این قدرت و فعل از آن بمانسوبست

از ما همه عجز نیستی مطلوبست
این اوست پدید گشته در صورت ما

در جام می ارگفت نگذاری خوبست
بی دردمیا، بهر آنچه آری خوبست

گر سبجه صد دانه شماری خوبست
گفتی: چه کنم؟ چه تحفه آرام بردوست



دل کسیت که گویم از برای غم تست
لطفیت که میکند غمت بادل من

یا آنکه حکم یرم تن برای غم تست
ورنه دل تنگ من چای غم تست

ناکامیم ای دوست ز خود کامی تست
مگذار که در عشق تو رسوا گردم

وین سوختگیهای من از خامی تست
رویای من باعث بنامی تست

ای حیدر شمسوار، وقت مدد است
من عاجزم از جهان و دشمن بیای

ای زبده هشت و چار، وقت مدد است
ای صاحب فقر، وقت مدد است

عشقم که هر گرم عسی پیوندت
صبرم که بکام بخت شرم هست

در دم که دلم بدرد حاجتمندست
شکرم که دلم خواهم خرمندست

در عالم اگر فلک اگر ماه و خورشید
فارغ ز جهانی و جهان غیر تو نیست

از باده مستی تو پیمانه خورشید
بیرون ز مکانی و مکان از تو پست

عاشق

خوبان عمه صید صبح خیزان باشند
در بند دعا می آید زینان باشند
تا تو سگبانی از تو گریزان باشند
از تو پشیمان از تو گریزان باشند

"ابوسعبد اخگر"

عاشق

ای بر همین آن عذار چون لاله پرست
گر چشم خدای بین نداری باری
نخسار نگار چارده ساله پرست
خورشید پرست شو، نه گوساله پرست

آلوده دنیا جگرش ریش ترست
هر خمر که بر وز گنی در غمگیر هست
آسوده ترست هر که درویش ترست
چون به نگر می بار بر او بیش ترست

یارب تو زمانه را لیکلی بفرست
فرعون صفتان همه زبردستند
مزدان را پشته چو پیکلی بفرست
موسی و عصا و رود نیکی بفرست

ای خالق خلق، هر گنایمی بفرست
کار من بچهاره گره در گره هست
بر بنده بی نوا نویالی بفرست
رحمی بکن و گره گشایی بفرست

مارا بجز این جهان جهانی در گشت
قلاشی و عاشقیش سرمایه مات
خرد و زخ و فردوس مکانی در گشت
قوالی و زاهدی از آنی در گشت

آن یک نفس از برای یک همبخت
محبسِ مع حیاتِ عمر آن یک نفس

سرمایه عمر آدمی یک نفس
با همبختی گر نفسی بشیند

از باده عشق دیگری مدبخت
از گرمی خون دل من در جوش

گفتی که فسلان یار ما خاموش
شرمت بادا، هنوز خاک در تو

وصل تو بهر هجت که جویند، خوش
نام تو بهر زبان که گویند، خوش

راه تو بهر روش که پویند، خوش
روی تو بهر دیده که ببینند، خوش

چون زرق بود که دیده در خون غمت
نی نی صمغ میان دلهما غمت

گریم ز غم تو زار و گویی زرت
تو پنداری که هر دلی چون دل

رازم همه در سینه بی کینه شکست
چون پاره آنگبیک در سینه شکست

گنجیم چو کهر در دل گنجینه شکست
هر شکله آرزو که از جان برخت

دور از تو فضای هر رمن تنگست
عمریت که مدتش زمان اعارت

دارم دلکی که زیر صد من سنگست
جانیت که بردنش اجل انگست

نزدیت جهان که بردنش باختست
دنیا مثل چو کعبتین نزدست

نزدای او بخشش کم سختست
برداشتش برای انداختست

تا مهر او تراب، دمساز منت
این هر دو جگر گوشه دو بالنت مرا

حیدر جهان چو قدم و همراه منت
مشکن بالکم که وقت و از منت

عشق تو بلای دل درویش منت
خواهم مندی کنم ز غم بگیرم

بیکانه نمی شود مگر خویش منت
مترل مترل غم تو در پیش منت

از گل طبعی نهاده کاین روی منت
صد نافه سبب داده کاین بوی منت

وز شب گریه فلک کاین بوی منت
دانش بجهان زده کاین غمی منت

عسل
رباعیات

در عالم اگر فلک آری
از باد بهستی تو پیمان بهستی
خارج ز جهان جبهان غیر تو نیست
بیرون مکر و امکان از تو نیست
باده مستی باده مستی باده مستی
باده مستی باده مستی باده مستی

ابوسعید ابوالخیر

آنرا که قماشیه و فقر آیینست نه کشف یقین معرفت نه نیست

رفت از میان، همین خدا ماند خدا «الفقر اذا تم هو الله» اینست

دنیا مثل چو کوزه زر نیست که آب درو بلخ و گهی شیر نیست

توغره مشو که عسمرن چند نیست کاین اسب عمل ندانم زیر زیت

ای دوست ای دوست ای دوست جور تو از آن کشم که روی تو نکوت

مردم گویند بهشت خواهی یا دوست ای بخیران بهشت بادوست نکوت

ایزد که جبهان بقیضه قدرت است دادست تراد و خیرکان هر دو نکوت

هم میرست آنکه دوست داری کس را هم صورت آنکه کس تراد دارد دوست

چشمی در هم که پراز دیدن دوست بادیده مرا خوشست چون دوست

از دیده و دوست فرق کردن نتوان یا دوست و ن دیده یا دیده خود است



دنیا بجوی وفا ندارد ای دوست
میدان که خدای دشمنش می‌دارد

هر لحظه هزار مغر گشته‌ است
گردشمن حق ندی، چار داری دوست

عشق آمد و شد چو خنم اندر رک و پست
انجای وجودم همگی دوست گرفت

تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
نایست من بر من و باقی همه‌ است

مادل نغم تو بسته داریم ای دوست
گفتی که بدشکستان نزدیکیم

در تو بجان خسته داریم ای دوست
مانیز دل شکسته داریم ای دوست

بر ما در وصل بسته میدارد دوست
من بکدم و شکستگی در دوست

دل را بفراق خسته میدارد دوست
چون دست دل شکسته میدارد دوست

ای خواجه ترا عنم حال ماست
ما سوختگان عالم تحبیدیم

اندیشه باغ و راغ و خرمن کاهست
ما را عنم لا اله الا الله است



ببخود ز خود است و با خدا همرا هست
این معنی لاله الله هست

عارف که زیر معرفت آگاه هست
نفی خود و اثبات وجود حق کن

سودی ندهک دیاری همرا که هست
پر گل نشود دامن هر خار که هست

تا در زرد و عده هر کار که هست
تا زحمت سرمای زمستان نکشد

دل دیده پر آب کرد و بسیار گریه
کورا برادر دیگرے باید ریت

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست؟
گفتا که چگونه باشد احوال کسی؟

گفتم که فلان کسست مقصود چیست؟
کز دست چنان کسی تو چون خواهی ریت

پرسید ز من کسی که معشوق تو کیت؟
بنشست و بهای های بر من بگریست

در عشق تویی جسمی باید ریت
چون من همه معشوق شدم عاشق کیت؟

جسمم همه اشک گشت و چشمم گریست
از من اثری من از این عشق بریت؟

عاشق نتواند که دمی بی غم رست
بی یار و دیار اگر بود، خود غم نیست
خوش آنکه یک کرشمه جان کرد نشا
بهران دوصال را ندانست چه صفت

ای دل همه خون شوی، شکیبایی صفت
دی جان بدر آ، اینهمه رنجایی صفت
ای دیده چه مرد میت، شرمش بادا
نادیده بحال دوست، بینایی صفت

اندر همه دشت خاوران گرفتار است
غشته بجن عاشق افکار است
هر جا که پر زخمی و گل خراست
ما را همه در خویش مشکل کار است

در بحر تین که در تحت سیست
گر داب او چو دام کشتی نیست
هر گوش صد حلقه چمیت باب
هر موج اشاره ای ابروی کسیت

رنج مردم ز پیشی و آریشیت
امن و راحت بذلت و دریوشیت
بگزین تنگ دستی از این عالم
گر با خرد و بدانشتم خویشت

ما عاشق و عهد جان ما شت قسیت
می نیم نقل و ندیم درد و مطرب ناله
مایم بدر عشق تا جان باقیست
می خون جگر، مردم چشم قسیت

چون حاصل عمر تو فریبی و دیت
منور شو بخود که اصل من و تو
زوداد کن گرت بهر دم تیمیت
اگر دی و شرداری و سیمی و غیت

دایم نه لواهی عشرت افراشتنیت
این داشتینها همه بگذاشتینیت
پیوسته نه تخم حسرتی کاشتینیت
جز روشنی رو، که گداشتینیت

در داکه درین سوز و گدازم کس نیست
در قعر دلم جواهر راز نیست
همراه درین راه درازم کس نیست
اما چه کنم محکم رازم کس نیست

در سینه کسی که راز پنهانش نیست
رو در طلب که علت بی دریت
چون زنده من اید او ولی جانش نیست
در دیت که هیچگونه درانش نیست

عزیز

بوالعزیز

در عشق تو گاه هست پرستم گویید

که ز بند و است کربانی و گویید
اینها همه از بهر یک گویید
من شاد باشم هر چه گویید

ابوسعبداد بخیر

در کشور عشق، جای آسایش نیست
بی درد و الم، توقع درمان نیست
آنجا همه کاهشت، افزایش نیست
بی جرم و گنه، امید بخشایش نیست

افسوس که کس با خبر از دردم نیست
ای دست برای دوستیها که مرآت
آگاه از حال چپکده زردم نیست
دریاب که تا در نگری کردم نیست

گفتار نکودارم و کردارم نیست
دشوار بود کردن و گفتن، آسان
از گفتار نکوی بی عمل، عارم نیست
آسان بسیار و هیچ دشوارم نیست

هرگز المی چو فرقت جانان نیست
گر ترک و وداع کرده ام معذورم
دردی تراز واقعه هجران نیست
تو جان منی، وداع جان آسان نیست

گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست
تسلیم و رضا پیش کنی شاد برنی
در نیز بدست، همز تقصیر تو نیست
چون نیک بد جهان بتقدیر تو نیست

از در نشان به که در جان تو نیست
از بی حسدی بود که با جوهر مان

بگذر ز ولایتی که آن، زان تو نیست
لاف از گهری زنی که در کان تو نیست

اندر همه دشت خاوران سنگی نیست
بالطف و نوارش وصال تو مرا

کش با من و روزگار منگی نیست
در دادن صد هزار جان منگی نیست

سر تا سر دشت خاوران سنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست

کز خون دل دیده برورنگی نیست
کز دست غمت نشسته دگرنگی نیست

ای دیده نظر کن اگر ت بنایت
در گوشه خلوت و قناعت بشین

در کار جهان، که سر سبز سودا نیست
تنها خوکن، که عافیت تنهات

آز که قضا خیل عشاق نشت
دیوانه عشق را چه بجران، چه وصال

آز از مسجدست و فارغ نکشت
از خویش گذشته، چه دوزخ بهشت

از اهل زمانه، عار میباید داشت
از پیش کسی کار کسی نگشاید

وز صحبتشان کنار میباید داشت
آنکد بگردگار میباید داشت

افسوس که ایام جوانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم

دوران نشاط و کامرانی بگذشت
کز جوی من آب زندگانی بگذشت

روزم بغم جبران فرسوده گشت
عمری که ازو دمی جبرانی آرد

شب بهسوده و نابوده گشت
العصره بگره های پیوده گشت

دل گرچه درین بادی بسیار شتافت
گرچه ز دلم هزار خورشید بتافت

یک سوی ندانست مبی سوی شگفت
آخر کمال ذره ای راه نیافت

یار آمد و گفت چنته میدار دست
مارا به سنگستان نظر ماباشد

دایم بامید بسته میدار دلت
مارا خواهی، شگسته میدار دلت

عبداللطیف

ای خواننده را خدا ولی، آدرسنه
بروزی نصیبی، آدرسنه
بختی و لطف تو بی پایاست
با خیرت هر ترضی علی آدرسنه

بنام ولی

ابو سعید ابوبکر



صد شکر گلشن صفا گشت تمت

تب را بعلط و نعت افتاد گذار

صحت گل عشق بخت در پیر مهنت

آن تب عرقی شد و چکید از بندت

ای قبه هر که مقبل آمد کویت

امروز کسی کز تو بگرداند رو

روی دل مقبلان عالم سویت

فردا بکدام روی بیکند ریت

ای در تو عیانها و نهانها همه، میچ

از ذات تو مطلقاً نشان نتوان د

پندار هیتین با و کما نهایا همه، میچ

کما نجا که تویی، بودندشانها همه، میچ

رخساره ات ای تازه گل گلشن روح

نزدیک بیدیده گر خیالش گذرد

مازک بود آن قدر که هر شام و صبح

از سایه خار دیده کرد و محب روح

در سلسله عشق تو جان خواهم داد

روزی که ترا بکینم ای سر عزیز

در عشق تو ترک خامنه ان خواهم د

آن روز هیتین بدان که جان خواهم د



از بهر محبتِ دانا آفاق نهاد
آسایشِ خوش برد و بر طاق نهاد

هر راحت و لذتی که خلاق نهاد
هر کس که ز طاق منقلب گشت بخت

کلام دو جهان ترا میسر گردد
زان روز که ذکر کن که ورق برگردد

با علم اگر عمل برابر گردد
مغفور و مشو بخود که خواندے و قی

باید که ز تیغِ عشق بسمل گردد
بر نیزه و کرد سر قاتل گردد

آن را که حدیثِ عشق در دل کرد
در خاکِ تپان تپان رخ آغشته بخون

خُبنا که درین دایرهٔ غم پرورد
هر لحظه و داغ هم کمی باید کرد

دردا که درین زمانهٔ پر غم و درد
هر روز فراق دوستی باید دید

وزیم حساب، رویها گردد زرد
گویم که حساب من ازین باید کرد

فردا که بمحشر اندر آید زن و مرد
من چو ترا بگفتم پیش روم

دل صافی کن که حق بدل نمی‌گردد

زاهد که کند صاف دل از بهر خدا

از چهره عاشقانه ام زر بار د

در آتش عشق تو چنان بنشینم

از دفتر عشق هر که فردی دارد

برگرد سری شود که شور است در

گفتار دراز مختصر باید کرد

در راه نگار، کشته باید گشتن

در داکه همه رو به بره باید کرد

بر طاعت و خیر خود نباید مگریت

دلهای پراکنده بیک چوخنه د

کوبی زهم که مردم عالم ببرد

وز چشم ترم همیشه آذر بار د

کز ابر محبت تم سمن در بار د

اسک گلگون و چپک زردی دارد

قربان دلی رود، که دردی دارد

وز یار بد آموز، حذر باید کرد

و آگاه نگار را خبیه باید کرد

وین مهرش عاشقی دوته باید کرد

در رحمت و فضل او نگه باید کرد

و از ابد و حرف مختصر خواهیم کرد
با مهر تو سر ز خاک به خواهیم کرد

از واقعه ای ترا خبیه خواهیم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهیم شد

کس از درون خویش آگاه نکرد
وز دامن شعله دست کوتاه نکرد

خرم دل آنکه از ستم آه نکرد
چون شمع ز سوز دل بر پا بگذاخت

یعنی ز همه روی بسا خواهی کرد
محکم مکن این رشته که دا خواهی کرد

جمعیت خلق را رها خواهی کرد
پیوند بد گیران ندانست دارد

زهری که رسد به چو شکر باید خورد
دریا دریا خون جگر باید خورد

عاشق چو شوی، تیغ بسر باید خورد
هر چند ترا بر جگر آبی بنود

مشتی خاک، بطمه بر دریا زد
شکسته هر آنکه خویش را بر مازد

من صرف برم که بر صفا عدا زد
ما تیغ بر بهن ایم در دست قضا

گر غره بکسری به شبی برسند
وین روز جوانی به شبی بر خیزد
بیدار مکن، که مردم آزار سے تو
در زیر لبی به بیاری برسند

خواهی که ترا دولت ابرار رسد
پسند که از تو بر کس آزار رسد
از مرگ میزیش و غم رزق مخور
کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

انواع خط اگر چه خدا می باشد
هر اسم عطیه ای جدا می باشد
در هر آنی حقیقت عالم را
یک اسم فنا، یکی بقا می باشد

دخسته و سینه چاک، می باید شد
وز هستی خویش، پاک می باید شد
آن به که بخود پاک شویم اول کا
چون آینه کار، خاک می باید شد

از شبنم عشق، خاک آدم گل شد
شوری بر خاست فتنه ای حاصل شد
سرشتر عشق بر برگ روح زدند
یک قطره خون چکید و ما شردل شد

تا ولوله عشق تو در گوشم شد

عقل و خرد و هوش فرا مو شدم شد

تا یک ورق از عشق تو از بر کرم دم

سیصد ورق از علم فرا مو شدم شد

از لطف تو هیچ بنده نومیذ شد

مقبول تو جز مقبل جاوید نشد

مهرت بکدام ذره پوست دے

کاین ذره به از هزار خورشید نشد

صوفی بجام، دست از آن افشان

تا آتش دل بحسب سلیقه بنشان

عاقل داند، که دایه گمواره طفل

از بهر سکون طفل، می جنب بماند

کی حالت فساد هیزه گردی داند

بی درد، کج لذت دردی داند

نامردی بچیزی خندد مردان را

مردی باید، که فتنه مردی داند

اسرار وجود، خام و ناچخته بماند

و آن گوهر بس شریف، ناسفته بماند

هر کس بدیل عقل چیزی گفتند

آن نکته که اصل بود، نگفته بماند



این دیده بسیل کوهساران ماند
انگشت گزیدنی بیساران ماند

این عمر به ابرو بھبھاران ماند
ای دوست چنان بزی که بعد از مردن

دین بار که سپهری نازده اند
بی ما قسم عشق تو بر ما زده اند

زان پیش که طاق چرخ اعلا زده اند
ما عدم آباد ازل خوش خفته

و نذر طلب جور و قصور افتادند
از کوی تو دور، دور دور افتادند

قومی ز خیال در غم دور افتادند
قومی متشکمند و قوم بی یقین

مُرغان هوا، ز آشیان دگرند
فانغ زد و کون و در مکان دگرند

مردان حُندا، خاکدان دگرند
مسکر تو ازین چشم بدیشان گشاید

خود را بدم آه سحرگاه ز ند
راهی که ز نه، ترا همان راه زند

آن کس که بکوه سلم، خرگاه زند
ای راهزن، از دور مکافات بترس

خوبان همه صید صبح خیزان باشند
در بند دعای اشک نیران باشند
تا تو سگِ نفسِ افرغان باشی
آه چو پستان از تو گزیران باشند

در درگاهِ اسبابِ عمل خجشند،
در میکده لذت ازل خجشند
آنجا که بنای خانه زندان است
سرمایه ایسان بسجشند

عاشق هم دمِ سکر غم دوست کند
معتوق کرمشک امی که نیکوست کند
ماجرم و گنه کنیم و اولطف و کرم
هر کس چیزی که لایق اوست کند

باشیر و پلنگ هر که آید کند
از تیر دعای فتنه پر میز کند
آه دل درویش بسوئان ماند
گر خود نبه در بنده را تیر کند

خواهی که حسد اکار نکو با گویند
ارواحِ ملائک همه رو با تو کنند
یا هر چه رضای او در آنست لیکن
یا راضی شو هر آنچه او با تو کند

عسلی

یارب بدو نور دیده پیغیب

یعنی بدو شمع دودمان

بک

برجال بن ازین غایت

دارم نظر آنکه پیغیب

یا هر سپحی منی فکر وصال گویند
ایزد که تماشا می جلال گویند

زان خوبی که خیال تو کنند
شاید که با فریش خود نازد

باران ابعلی مُرضایت گویند
دریا ایشهید که بلایت گویند

ای باد اینجا مصطفایت گویند
افتاده بگریه حلق، بس کن بر کن

که زند و حسد را بانی و مستم خوانند
گر زانکه مرا چنانکه هستم خوانند

که زاهد بسیج بدستم خوانند
ای وای بروز کار ستوری من

کرد در و بام دوست پرواز کنند
الا در عاشقان که شب باز کنند

شب خیز که عاشقان شب از کنند
هر جا که دری بود شب ببرند

خود بیگنی و خوشتن پرستی نکنند
خم خانه تخی کنند وستی نکنند

مردان رهش میل هستی نکنند
آنجا که محبّردان حق می نوشند

کابل ز یکی هنر ندرده و صد بکند
خلق آینه چشم و دل یکدگر ند

ناقص همه جامعایب خود بکند
در آینه نیک و بد بکند

در عشق تو گاه بت پرستم گویند
اینها همه از بهر شکم گویند

که رند و حسد باقی دستم گویند
من شاد باینکه هر چه هستم گویند

آنروز که بنده آوریدی بوجود
یارب تو گناه بنده بر بنده مگیر

میدانستی که بنده چون خواهد بود
کاین بنده همین کند که تقدیر تو بود

رستم بکلیسای رسا و یهود
بایاد وصال تو بستانم شدم

دیدم همه بایاد تو در گفت و شنود
تسبیح بتان ز مرز نه ذکر تو بود

خردا که زوال شش جهت فحاش بود
در حسن صفت کوشش که در روز جزا

قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

گر ملک تو شام و گر من خواهک بود
روزی که ازین سدا کنی غزم سفر
وز سر حد چین تا بختن خواهک بود
همراه تو مهفت گر کفن خواهک بود

گویند بخت گفتگو خواهک بود
از خیر محض بزدگویی نماید
وان یار عزیز نژد خواهد بود
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

بخشای بر آنکه بزد تو یارش نبود
در عشق تو حالتیش باشد که دے
بجز خوردن اندوه تو کارش نبود
هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

هر چند که جان عارف آگاه بود
دست همه اهل کشف و ارباب شمع
کی در حرم قدس تو اش راه بود
از دامن ادراک تو کو تاه بود

در دل چو کجیت روی رخاک چه سود
تو طلب هر خود بجایمه اراستی
چون ز مهر بدل رسید، تریاک چه سود
دل های پلید و جامه پاک، چه سود

در دل همه شرک و روی بجاک چه سود
زهر است گناه و توبه تریاک دی است

با نفس پلید جامه پاک چه سود
چون زهر حیان رسید، تریاک چه سود

روزی که چراغ عمر خاموش شود
با بیدردان مکن خدایا شرم

در بستر مرگ عقل مدهوش شود
ترسم که محبتم فراموش شود

تا مرد بتیغ عشق بی سر نشود
همم یا طلب کنی و همم سر خواهی

اندر ره عشق و عاشقی شمع بر نشود
آری خواهی و لے میسر نشود

تا دل ز علایق حبهان خرد نشود
پرمی نشود کاره سده باز هوس

اندر صدف وجود مادر نشود
هر کاسه که سزگون شود، پر نشود

هرگز دلم از یاد تو عنافل نشود
افتاده ز روی تو در آینه دل

گر جان شود مهر تو از دل نشود
عکسی که بسیج وجه زایل نشود



یارب بر ما نیم ز حکمران چه شود
بس کبر که از کرم مسلمان کردی

راهی دهمیم کبوی سرفان چه شود
یک کبر در گری مسلمان چه شود

دل وصل تو ای مهر کسل می خواهد
مقصود من از خدای باشد صلیت

ایام وصال متصل می خواهد
امید چنان شود که دل می خواهد

در دوزخم از زلف تو در چنگ آید
وربی تو بصرای هستم خوانند

از حال بشتیان مرانگ آید
صحرای هست به دلم تنگ آید

ای خواجه ز فکر گور غم می یاب
صدقت برای کار دنیا داری

اندر دل دیده سوز و غم می یاب
یک وقت بفر گور هر گم می یاب

یارب بدو نور دیده پیغمبر
بر حال من از عین غایت سبک

یعنی بدو شمع دودمان حید
دارم نظر آنکه نفیتم نظر

عسکریات

دل
از شوق خاک آدم گشت
شوری بر جاست قدای حاصل
شوق بزرگ روح زد
شوق بزرگ و شوق
کب قطره خون چکند
ابو سعید ابوالخیر

عسکری

سر رشته دولت ای برادر بکف آ
دایم همه جا با همه کس در همه کا
دین سرگرمی بخت سار مگذار
میدار نهفته چشم دل جانبیا

یار بکشتاگره ز کار من زار
خبر در که تو کے بودم در گاهی
رحمی که زعتل عاجزم در همه کا
محسوسم ازین درم مکن یا غفار

گفتم چشم گفت: بر آتش میدا
گفتم که: دلم گفت: چه داری دل
گفتم چو بگرم گفت: پراش میدا
گفتم: غم تو گفت: بگامش میدا

یار بکرم بر من درویش نگر
مهر چند نیم لایق بخشایش تو
در من نگر، در گرم خویش نگر
بر حال من خسته دلریش نگر

لذات جهان چشیده باشی همه سر
هم آخر عمر رحلت باید کرد
بایار خود آرمیده باشی همه سر
خوابی باشد که دیده باشی همه سر

ای در طلب تو عالمی در شر و ثور
نزدیک تو درویش و تو اگر همه غور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر
وی با همه در حضور و چشم همه کور

هر لقمه که بر خوان خوانست، مخور
گر نفس ترا عمل نماید مثل
آن خون دل پیر زانست، مخور
گر نفس ترا راحت جانست، مخور

در بار که جلالت ای عذریذ
از تو همه رحمت و از من تقصیر
در یاب که من آمده ام زار و حقیر
من هیچ نیم، همه تویی، دستم گیر

مجنون پریشان تو ام، دستم گیر
هر بی سرو پا چو دستگیری دارد
گرشته و حیران تو ام، دستم گیر
من بی سرو سامان تو ام، دستم گیر

ای فضل تو دستگیر من، دستم گیر
تا چن دکنم توبه و تا کی شکم
سیر آمده ام ز خوشتن، دستم گیر
ای توبه ده و توبه شکن، دستم گیر

گفتم چشمم گفت: سرائی کم گیر
بسیار خرابست، خرابی کم گیر

گفتم که: دلم گفت: کیابی کم گیر
گفتم: جانم گفت: که در عالم عشق

چون طالب منزلی تو در راه میسر
زینسان که تویی خواه بزی خواه میسر

آگاه بزی ای دل و آگاه میسر
عشقست بسان زندگانی ورنه

پیوسته در حرمت تو بر همه باز
محروم ز درگاه تو که کردد باز

ای سر تو در سینه هر محرم راز
هر کس که بدرگاه تو آوردن راز

نی کار کنم نه روزه دارم نه نماز
چون بی تو بوم، نماز من جمله مجاز

تا روی ترا بدیدم ای شمع تراز
چون با تو بوم، محب از من جمله نماز

بر در که تو هستی کنم عرض نیاز
کار من بچاره گشته بساز

در هر کسری با تو همی گویم راز
بی منت بندگانیت ای بنده راز

من بودم دوش آن بُت بند و نا
شب رفت و حدیث با پایان رسید
از من همه لایه بود و از وی همه نا
شب آنچه گشته، قصه ما بود دراز

دل خزره عشق تو نپوید که گز
صحرائی لم عشق تو شورستان کرد
جان جُبه سخن عشق، نگوید که گز
تا مهر کسی در آن نرودید که گز

الله به بند یاد من بکس رس
هر کس بکسی و حضرتی می نازد
فضل و کرمست یار من بکس رس
بخ حضرت تو نذار دین بکس رس

ای جُبه یکسان عالم را کس
من بکس و تو یکسان را یاری
یک جو کرمست تمام عالم را کس
یارب تو بفرا یاد من بکس رس

شاه ز دعای مرد آگاه، برترس
بر شکر و بر سپاه خود غره شو
وز سوز دل و آه سحرگاه، برترس
از آمدن سیل بناگاه، برترس

خاک در آستان باش و مرس
فارغ دل شو، از آن باش و مرس

اندر صف دوستان باش و مرس
گر حبله جهان قصد بجان تو کنند

مراة صفات تو صفات همکس
بر من نبویس، سینات همکس

ای آینه ذات تو ذات همه اس
ضامن شدم از بهر خجالت همه کس

در حالت عجز دست گیر همه اس
ای توبه ده و عذر پذیر همه اس

ای واقف اسرار ضمیر همه اس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر

هرگز نشود حقیقت حال تو خوش
مارا خواهی و خطی بعالم درکش

تا در ترنی بجز چه داری تش
اندر یک دل دو دوستی باید تش

چون نده ز کار خویش بی بهره باش
نیمی سومی خود میکش و نیمی میاش

چون تیشه مباحش و حبله بر خود مرش
تعلیم زاره کیسه در امر معاش

گر قرب خدا میطلبی، دلجو باش
خواهی که چو صبح، صادق القول شوی

و نذر پس و پیش خلق نیکو باش
خورشید صفت با همه کس مکر باش

شاخ میبسی، برو گدای همه باش
خواهی که ترا چو تاج بر سر دارند

بیگانه ز خویش و آشنای همه باش
دست همه گیر و خاک پای همه باش

چون شب برسد، ز صبح خیزان میباش
آویز در آنگه ناکزیر است ترا

چون شام شود، ز اشک یزان میباش
وز هر چه خلاف او، گریزان میباش

دل جای تو شد، گرنه پر خون گمنش
امید وصال تست جان را ور نه

در دیده تویی، و گرنه جگر گمنش
از تن بجهت از حیل بیرون گمنش

دارم گنجهان ز قطره باران بشی
آواز آید که سهل باشد، دیشی

از سرم کنه گنجه دهام سر دیشی
تو در خور خود کنی و مادر خور خویشی

آتش بدو دست خویش، بر خرمش
چون خود زده‌ام چه مالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست، منم دشمن خویش
ای من دست من دامن خویش

دل کرد بسی نگاه در دست عشق
بزد دوست ندید هیچ رو در خورش
چند آنکه خست حُسن نهد بر حُسن
شوریده دلم عشق نهد بر عشق

ما را شده است دینِ آیین همه عشق
بستر همه محنت است و بالین همه عشق
سبحان الله رخ و چمن دین همه حُسن
انامه، دلی و چمن دین همه عشق

خلقان همه بر در گمت ای خالق پاک
هستندی قطره آبِ غمناک
سقای سحاب را بفر ما از لطف
تا آب نهد بر سر این شتی خاک

گر فضل کنی ندارم از عالم پاک
ور عدل کنی، شوم بیک باره هلاک
روزی صد بار گویم ای صانع پاک
مشتی خاکم، چه آید از شتی خاک



پرسید کسی مترل آن مجھ گسل
گفتا کہ: دلت کجاست؟ گفتم: بر او

گفتم کہ: دل منست اورا مترل
پرسید کہ: او کجاست؟ گفتم: در دل

یار ربّ بعلی بن ابی طالب آل
کا ندرسه مکان رسی بنسریا دہمہ

آن شیر خدا و بر جہان جلّ جلال
اندر دم نزع و تبر و ہنگام سؤل

گر با عنم عشق ساز کار آید دل
گر دل نبود کج با وطن ساز عشق

بر مرکب آرزو سوار آید دل
و در عشق نباشد سچہ کار آید دل

از گردش افلاک و نفاق و اخس
از پای فتادہ ام مراد دست بگیر

سر رشته کار خوشتن کردم کم
ای قبکہ معنتم ای اہام ہم

ہم در رہ معرفت بسی تاختہ ام
چون پردہ پیش خویش برداشتہ ام

ہم در صف عالمان سہ مذاختہ ام
بشناختہ ام کہ ہیکچ شناختہ ام

عسلی

بیا بچوب

از بکل طبعی ده کاین بوی منست
در شب کسی کاین بوی منست
صداف باده کاین بوی منست
و این صبح بآن زده کاین بوی منست

ابو سعید ابوالخیر

عسلی

عسلی

حک کردنی است، آنچه بگذاشته‌ام

باطل بودست آنچه پنداشته‌ام

افکندنی است، آنچه برداشته‌ام

حاصل که برزه عمر بگذشته‌ام

گر من گنه جسد جهان گردستم

گفتی که بروز عجز دست گیرم

عفو تو امیدست که گیر دستم

عاجز تر ازین نخواه کاکنون هستم

دیریت که تیرفت را آماجم،

یک شمه ز مفلسی خود برگویم

بر طارم افلاک فلاکت تا جم

چندانکه خدا غنیست من محتاجم

یارب من اگر گناه بی حد کردم

از هر چه مخالف رضای تو بود

دانم بقیین که بر تن خود کردم

بر گشتم و توبه کردم و بد کردم

تا چند بگردم ایمان کردم

خاکم ز کلیه سیاه آبم ز شراب

وقتت کز افعال پشیمان کردم

کافر تر از آنم که مسلمان کردم

روی سیه و موی سپید آوردم
فرمان تو بردم و امید آوردم

خودم چون بود، چوب بید آوردم
چون خود کفتم؛ که ناسیدی گفت

اول قدم از وجود بیگانه شدم
او عقل نمی شنید، دیوانه شدم

اندر طلب یار چو مردانه شدم
او عسلم نمی شنید، لب برتم

احوال درون بد نمی دانم
مستوجب آنم که بسوزانم

آنان که بنام نیک می خوانند
گر زانکه درون برون بگردانم

همچون سگ، ز در بدرانم
مستوجب آنم که بسوزانم

گر حلق چنانکه من منم داند
ورز انکه درون برون بگردانم

جان و دل و دیده را بغم فرسودم
چون هر دو یکیت، من خود احوال دیدم

آن دم که حدیث عاشقی بشنودم
می پداشتم عاشق و معشوق دو، اند

من از توجُّبِ دانوده ام تا بودم
اینست دلیل طالع معبودم
در ذات تو ناپیدم از معدوم
وز نور تو ظاهرم، اگر موحودم

ز آینه شس جان و تن، تویی مقصودم
و ز مردن و ریستن، تویی مقصودم
تو دیر بزی که من برستم ز میان
که من گویم، ز من تویی مقصودم

روزی ز پی کلاب می گردیدم
گفتم که چه کردی که میسوزندت؟
پشمرده سزار گل در آتش دیدم
گفتا که درین باغ دمی خندیدم

گر در غم، تویی رفیق غم
انقصه بهر کجا که باشد گذرم
و در غم، تویی انیس غم
خز تو نبود هیچ کسی در غم

گر دست تضرع بدعا بردارم
لیکن ز تفضلات معبود احد
بیخ و بن کو بهر جا ز جابر دارم
فاصبر صبرا جمیل را بردارم



ایمان تو عالمِ اسیرین می دارم
کز خشک و تر جهان همسین می دارم

یارب چو وحدت یستین می دارم
دارم لب خشک و دیده تره پند

وز دست غمت جان سلامت نبرم
تا حسرت آن رخ بقیامت نبرم

از خاک درت رخت اقامت ببرم
بردار نقاب از رخ و بنای جمال

ور ساغری زلف نهی همیکدم
پیمانه من چو شد تهی همیکدم

ساقی اگر می ندهی همیکدم
پیمانه هر که پر شود همیکدم

نه نیز ز تقصیر عمل می ترسم
از سابقه روز ازل می ترسم

نه از سر کار با خلل می ترسم
ترسم ز گناه نیست، آموزش

وز مردن و از کندن جان می ترسم
من خویش پرستم و از آن می ترسم

تا ظن نبری کز آن جهان می ترسم
چون مرگ حقست من چرا ترسم ازو

در عاشقی و باد پرستی کوشم
چون بی بوشم، بیار هم آغوشم

عجیبم مکن ای خواجه اگر می نوشم
تا بهشیارم، نهشته با اغیارم

وز قول بدو فعل بد خود محبلم
تا محو شود خیال باطل ز دلم

یارب ز گناه رشت خود مستعظم
فیضی بدلم ز عالم قدس سان

وز جمله سوز داغ بی پایا نم
در چشم منی آویدنت نتوانم

از جمله درد های بی درما نم
سوزنده تر آنست که چون مردم

کس را بهوای تو ملامت نکنم
از عشق تو، توبه تا قیامت نکنم

بی روی تو رامی استقامت نکنم
در بستن وصل تو اقامت نکنم

وز طغنه خلق گفتگویت نکنم
این توانم که آرزویت نکنم

از بیم رقیب طوف کویت نکنم
لب بستم و از پایشستم اما

با درد توانیشه درمان نکنم
جانا تو اگر جان طلبی خوش باشد

بازلف تو آرزوی ایمان کنم
اندیشه جان برای جانان کنم

عشق تو ز خاص و عام پنهان چه کنم
خواهم که دلم بدگیری میل کند

دردی که ز حد گذشت، درمان چه کنم
من خواهم و دل نخواهد، ای جان چه کنم

یادت کنم ارشاد و اگر غمگینم
بایاد تو خوک ده ام ای دوست چنان

نامت برم از خیرم اگر بشینم
در هر چه نظر کنم، ترا می بینم

غمناکم و از گوی تو با غم نرم
از در که هیچ تو گریهی کمرگز

جز شاد و امیک دوار و خرم نرم
نومیک دکی زفت و من هم نرم

یارب تو چنان کن که پریشان نشوم
بی منت خلق خود مرا روزی ده

محتاج برادران و خویشان نشوم
تا از در تو بر در ایشان نشوم

آوازه نامی و هوی و هی، می شنوم
حق میگوید ولی زنی می شنوم

همیها که بازبوی می، می شنوم
از گوشم لم سداهی هر دم؛

وصل تو من بی سرو پا، می خواهم
یعنی که ترا ترا ترا، می خواهم

دانی که چها چها چها، می خواهم
فرماید و فغان و ناله ام دانی چیست؟

زاهد ثوابک و من بامیدیم
تا زین دو کلام خوش کند طبع کریم

دارم زحمت خواهش جنات نعیم
من دست تھی میگردم او تحفه بد

در دایره حلقه بگوشتان توایم
در نوازی هم از خوشان توایم

چون دایره مازپوست پشان توایم
گر نوازی ز جان خروشان توایم

بیوده تماشاگر گلزار نه ایم
بی کار نه ایم اگر چه در کار نه ایم

هر چند ز کار خود خسته دارنیم
بر حاشیه کتاب چون نقطه شکست

مادر ره سودای تو منزل کردیم
در شهر میان چشم می خوانند

سوزیست در آتشی که در دل کردیم
نیکو نامی ز عشق حاصل کردیم

ما طی بساط ملک هستی کردیم
بر مای وصل نیک می پیوند

بی نقض خودی خدا پرستی کردیم
تغ بر رخ می که زود دستی کردیم

ما بامی دوستی سر تقوی داریم
کی دینی و دین هر دو بهم آید راست

دنی طلبیم و میل عقبی داریم
اینست که مانده دین، نه دنیا داریم

ما جز بغم عشق تو سر تفرزیم
گر تو سر ما بی سرو سامان دریا

تا سر داریم در غمت در بازیم
ما یکم و سری در قدمت اندازیم

یک جو غم ایام نداریم، خوشیم
چون نخته با میرد از مطبخ غیب

گر چاشت بود شام نداریم، خوشیم
اگر سس طمع خام نداریم، خوشیم

عشق

ای دوست

ما دل نمیربسته داریم ای دوست
در دو جهان هسته داریم ای دوست

کمیستم

گفتی که بدل شکستگان یاریم
مانیز دل شکسته داریم ای دوست

ابو سعید ابوالخیر

عشق

در حضرت پادشاه دوران، ماییم
منتظر خلافت این سینه ما

در دایره وجود سلطان ماییم
پس عالم جهان نمای خلقان مایم

رفتم بطیب و گفتم از درد نهان
گفتم که: غذا، گفت: بهین خون جگر

گفتا: از غم دست ببرند زبان
گفتم: پر سیر، گفت: از هر دو جهان

یارب ز قناعتم تو انگر گردان
روزی من سوخته سر گردان

وز نور صیتین، دلم منور گردان
بی منت محسوق میسر گردان

یارب زدو کون بی نیازم گردان
در راه طلب محکم رازم گردان

وز افسر فقر سر فرازم گردان
زان ره که نه نوی تست بازم گردان

یارب ز کمال لطف خالصم گردان
از عقل جفا کار دل افکار شدم

واقف بحتایق خواصم گردان
دیوانه خود کن و حلاصم گردان

دنیا گذران محنت نیا گذران
تا بتوانی عمر بطاعت گذران
نی بریدران ماندونی بر پسران
بگر که فلک چه میکند با دگران

رخسار توبی نقاب، دیدن نتوان
مادام که در کمال اشراق بود
دیدار توبی حجاب، دیدن نتوان
سر چشمه آفتاب دیدن نتوان

بگر حجبان سر الهی پنهان
پیدا آمد ز کد ماهی انبوه
چون آب حیات، دریا همی پنهان
شد بحر ز انبوهی ماهی پنهان

پل بر زبر محیط مسلم بن بستن
نیش و دم مار و دم کژدم بستن
راه کردش بخرخ و انجم بستن
بتوان، نتوان دمان مردم بستن

عشق آن صفتی نیست که بتوان گفتن
سود است که می زیم و الله که عشق
وین دُبر الماس شاید سفتن
بگر آمد و بگر هم نخواهد رفتن



دنیا نرود از و شویش بودن
مایهچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ

از سوز غمش دمی در آتش بون
خوش نیست بای هیچ، ناخوش بون

یک لحظه سپهر آرزو مایه کُن
زین شهیدیک انگشت بکام تو شم

قطع نظر از جمال هر یوسف کن
از لذت اگر مست نگردی کن

خواهی که کسی شوی، نه هستی کم کن
بازلف بتان در از دوستی کم کن

ناخورده شرب، وصل مستی کم کن
بُت آنچه کنه؟ تو بت پرستی کم کن

درویشی کن، قصه در شاه مکن
اندر دهن مار شو و مال محب

وزد امن فقر، دست کوتاه مکن
در چاه شین و طلب جاه مکن

یارب تو بفضل شکم آسان کن
بر من نگر که بیکس و بی مہزم

از فضل و کرم درد مرا درمان کن
هر چیز که لایق تو باشد، آن کن

عسلی

دوست

ای دوست ای دوست ای دوست ای دوست
بود تو از آن کشم که روی تو نکوست

مردم گویند عشقت فوای بای دوست
ای خیر آن عشقت با دوست نکوست

ابوسعید ابوالخیر

عسلی

لطفی من شده حیران کن
آنچ از کرم و لطف تو زید آن کن

یارب نظری بر من سرگردان کن
با من مکن آنچ من سزای آنم

صراف وجود باش خود را چله کن
گر کام تو بر نیاید آنکه کله کن

ای نه دله ده دله، هرده یله کن
یک صبح با خلاص بیا بر در دست

دشوار جهان بر دلم آسان کن
آنچ از کرم توی سزد، آن می کن

افعال بد من حلق پنهان کن
امروز خوشم بدار و فردا با من

شهره من و افسانه من و روان
اینها من و صد بار تبرزینها من

عاشق من و دیوانه من و شهید من
کافر من و بت پست من، ترسان

وی از تو و خود کم شده رایی تو من
پنهانی من تویی و پیکدای تو من

ای گشته سراسیمه بدریای تو من
من در تو کجاستم که در ذات صفا تو

صوفی گوید که دلق پشینه من
من د انم و من که چیت درین من

سلطان گوید که نقد کجینه من
عاشق گوید که درد دیرینه من

دین حرف معانه تو خوانی و نه من
چون پرده در اقدانه تو مانی و نه من

اسرار ازل راز تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من تو

کز جور و جهای او بگر دارم خون
تا خود فلک از پرده چه آر دیرون

فریاد ز دست فلک آینه کون
روزی بکند از غم شب می آم

یک گام خود برون و راه بین
با مار سیه شین و با مار منشین

در راه یگانگی نه کفرست و نه دین
ای جان جهان تو راه اسلام گزین

وز تخت فولاد شود روی زمین
میدان که چنین است و چنین است چنین

گر سقف سپهر گردد آینه چین
از روزی تو کم نشود دان سعتین

یار بر سالت رسولِ قتلین
عُصیانِ مراد و حصه کن در عرصات

یار بفر کننده بدو حنین
نیمی بخشش و نیمی حُسن

هر چند که یار سرگراست تو
دلدار مثال صورت آینه است

نخلین نشوی که مهربانست تو ؛
تا تو گمراخی، گمراست تو ؛

دورم اگر از سعادت خدمت تو
از گرمی آفتاب محرمِ چغت

پیوسته دست آینه طلعت تو
دارم چوناه سایه دولت تو

ای سبزی سبزه بھاران از تو
آه دل و اشک بی تهراران از تو

وی سرخی روی گلِ عنداران از تو
فسیاد که باد از تو و باران از تو

ای پسر و جوان دهر شاد از غم تو
مسکینِ محنِ پیاره درین عالمِ خاک

فارغ دل هیچ کس مباد از غم تو
سرگردانم چو گرد باد از غم تو

وی گریه طفل بی کسناه از غم تو
آه از غم تو، هزار آه از غم تو

ای ناله پیر خافتاه از غم تو
افغان خرو س صبح گاه از غم تو

صاحب نظرند چند دین من تو
دانند نهایت یقین من و تو

ای کعبه پرست چیست کین من تو
گر بر سنجند کفر و دین من و تو

وی در سر من مایه سودا همه تو
امروز همه تویی و فردا همه تو

ای درد دل من اصل تمنای همه تو
هر چند بروز کار در می نگرم؛

مقصود همه ز دین و دنیای همه که تو
ای با همه تو، بی همه تو، نی همه که تو

ای درد دل و جان صورت و معنی همه تو
هم با همه هم که می هم بی همه که تو

تو خفت به نیاز، ای دریغابی تو
من در تک و تاز، ای دریغابی تو

شبهای دراز، ای دریغابی تو
دوری و سراق، ای دریغابی تو

درد دل من، دواش می دانه تو
من سرفه گنه، پرده عصیان پیش

سوز دل من، سزاش می دانی تو
پنهان چه کنم، که فاش می دانی تو

عشق که شیر زبون آید از او
که دشمنی کند که مهر نگیرد

از هر چه گمان بی هنرون آید از او
که دوستی که بوی خون آید از او

سودای سرب سروسامان یک
اندیشه خاطر پریشان یک

بی مری چرخ و دور گردان یک
اینها همه یک سو، هم جانان یک

ای در صفت ذات تو حیران که موه
علت توستانی و دوا هم توده

وز مهر دو جهان خدمت درگاه تو، به
یارب تو بفضل خویش بستان مبدو

ای زاهد و عابد از تو در ناله و
کس نیست که از دست غمت جان ببرد

نزدیک تو و دور ترا حال تباه
آن را بغافل کشی این را به نگاه

پیشو بہتوں
کسی کہ پیشو ہو یہ
پیشو کہ کسی کہ
پیشو کہ کسی کہ
پیشو کہ کسی کہ
پیشو کہ کسی کہ

نہایت و بہای ہمای بہمن بہت
گزشتہ چنان کسی تو چون تو ای رہت

ابوسعید ابوالخیر

ابو عبد الواسع النخعي



گر تو نروی، روندگان را چمن

دل صاف کن قبا همی پوشم کلاه

اینک سرکوی دست، اینک سر را

جامه چه کنی کبود نیکی و سیا

فریاد همی کند ز دستم توبه

و امروز بسا غری، شکستم توبه

از بک شکستم و بستم توبه

دیروز توبه بی شکستم ساغر

بی یاد تو هر جا که نشستم توبه

زین توبه که صد بار شکستم، توبه

خروصل تو دل بهر چه بستم توبه

در حضرت تو، توبه شکستم صبا

مطموره تن ز کینه پیراسته به

هر چیز که غیر تست، ناخواسته به

معموره دل بعلم آراسته به

از هستی خود هر چه توان کاسته به

طاعت که شب کنی نهان، از همه به

نان ده بجهانیان که نان از همه به

دگفتن ذکر حق، زبان از همه به

خواهی زپل صراط آسان کنی

از مردم صدرنگ، سیه پوشی به
از صحبت با تمام نجایان
وز خلق من و مایه، فراموشی به
گنجی و منراغتی و خاموشی به

ای نیک نکرده و بیهیسا کرده
بر عضو مکن تکیه که هرگز نبود
و آنجا نجات خودت نکرده
ناکرده چو کرده، کرده چون ناکرده

زاهد خوشدل که ترک دنیا کرده
ترسم که کند امید و بیم آخر کار
می خواره خجل، که معصیت ناکرده
ناکرده چو کرده، کرده چون ناکرده

چشمم که سرشک لاله کون آورده
نی نی بنظاره است دل خون شد آ
وز هر شره قطره، مایه خون آورده
از روزن سینه سر برودن آورده

تا چن ز جان آتمند، اندیشه
یک نرنگه کوباش چن اندیشه
تا کنی رجبان پُرگزند، اندیشه
آن کر تو توان آستد بهین کابست



دنيا طلبان از حرص مستند همه

هر عهد که با خدا می بستند همه

موسی کش و فرعون پرستند همه

از دوستی حرص شکستند همه

چون باز سفید، در شکاریم همه

گر پرده ز روی کار ما بگریزند

با نفس و هوای نفس باریم همه

معلوم شود که در چه کاریم همه

ای روی تو مهر عالم آرای همه

گر باد گران بزمتی، واسه بمن

وصل تو شب و روز تمنای همه

ور با همه کس هیچ مونی، وای همه

آنم که تو ام ز خاک برداشته ای

کارم چو بدست خویش گذاشته ای

نقشم مبراد خویش بگذاشته ای

می رویم از انسان که تو ام گذاشته ای

من کیستم آتش بدل افند و خنای

در راه وفا چو سنگ و آتش کردم

وز خرمین دهر دیده برد و خفته ای

شاید که رسم صحبت سوخته ای

عسکریات

آلوده دنیا

آلوده دنیا که پیش را
آلوده تر است که در پیش را

هر که بروزی در پیش است
چون به سحر بار بار او پیش است

ابوسعید ابوالخیر

من کسیتم از خویش تنگ آمده ای
دوشینه بکوی دوست از شکم سوخت

دیوانه با حسد و بخت آمده ای
نالیدن پای دل بسنگ آمده ای

ای خالق ذوالجلال و ای بار خدی
یا خانه امیکد مراد را در بند

تا چند روم در بدر و جای بجای
یا قفل محبت مرا در گشای

یا پست و بلند دهر را سر کوبی
تا چند توان وضع مکر دیدن

یا خار حسن زمانه را جاب و بی
عزلی نصیبی، قیامتی، آشوبی

ای شیر خدا، امیر حیدر، فتحی
درهای امیکد بر زخم بسته شده

وی قلعه شای در خیبر فتحی
ای صاحب ذوالفقار و قنبر فتحی

در کوی خودم سکن ما و ادادی
القصه بصد کرشمه و ناز مرا

در بزم وصال خود مرا جا دادی
عاشق کردی و سر صحبت را دادی

اول همه جام آشنایی دادی
چون شده شدم گفتی: این کیست

آخر به ستم ز هر بدایی دادی
داد از تو که داد بی وفایی دادی

ای شاه ولایت دو عالم، مددی
ای شیر خدا زود بفرایدم رس

بر عجز و پریشانی عالم، مددی
جز حضرت تو پیش که نالم، مددی

مکن یستم از قید دو عالم فردی
دیوانه بخودی بیابان گردی

عقمانشی، بلند همت مردی
لبریز محبتی سراپا دردی

عشقم دادی ز اهل دردم کردی
سجاده نشین باوقاری بودم

از دانش و موش و عقل، فردم کردی
یمنخواره و رند و هرزه کردم کردی

با فاقه و فقر هم نشینم کردی
این مرتبه مفتربان در دست

بی خویش و تبار و بی قرینم کردی
آیا بچه خدمت این چنینم کردی

ای چرخ بی لیل و نهار آورد
که فصل خندان که بهار آورد
مردان جهان همه بردی بزین
نامردان را بروی کار آوردی

ای خالق ذوالجلال هر جانور
دی هر که دور رهنمای هر بی خبری
بستم کمر امیکد بر در که تو
بگشای دری که من ندارم هنری

همگام سپیده دم خردس سحری
دانی که چه اهی کند نوهر گری
یعنی که نمودند در آینه صبح
کز عمر شبی گذشت و توبی خبری

یارب یارب کریمی و غفاری
رحمان و رحیم و راحم و ستاری
خواهم که بر حمت خداوندی خوش
این بنده شرمسده فروگذاری

گیرم که هزار مصحف از برداری
با آن چه کنی که نفس کافرداری
سر را بازین چه می نهی بکبر من
آزما بزین بنه که بر سر داری

خندق چه و مر حب کش و خیر گیری
ایام کند ذلیل هر بی پیری

یا شاه تویی آنکه خند را را شیری
پسند غلام عاجزت یا مولا

ور خانه نشینی همگی دسواسی
کس شناسد ترا تو کس شناسی

گر شره شوی بسجده شراناسی
به زان نبود که هیچ خضر و الیاس

تا نگذری از خویش بر دی نرسی
بی درد بسای و بدر دی نرسی

تا نگذری از جسع بفر دی نرسی
تا در ره دوست بی سرو پا نشوی

کونین پیش کرم خاشاک
بخشیده شود پیش تو مشت خاکی

ای آنکه بکنت ز سر ادا کی
از روی کرم اگر بخشی هم که را

در دیده تویی و گرنه می دوستی
دیش تو چون پسندی دوستی

دل داغ تو دارد، ار نه بفر خنثی
دل منزل تست و رنه روزی صبا



گر پیش منی چو بی منی در منی
خود در غلطم که من تو ام یا تو منی؟

گر در منی چو با منی پیش منی
من با تو چنانم ای نگار منی

عشقی داریم و دیده گریان
دردی و چه درد؟ در دبی درمانی

دردی داریم و سینه بریان
عشقی و چه عشق؟ عشق عالم سوزی

ورزنده بوی وصل جانی، جانی
هر چند که در بستن آنی، آنی

گر در طلب گوهر کانی، کانی
القصه حدیث مطلق از من شبو

راز دل زار مستمندان دانی
ناگفته تو خود هزار چندان دانی

ای آنکه دوا می درمندان دانی
حال دل خویش را چه گویم با تو

احوال دل شکسته بالان دانی
و رد دم نرغم، زبان لالان دانی

آنی تو که حال دل نالان دانی
گر خوانمت از سینه سوزان شوی

گفتی که بوقت مجلس افروختنی
آیا که چه نکته‌هاست بر دختنی
ای بی خبر از سوخته و خنوتنی
عشق آمد نه بود نه آموختنی

تا چند سخن تراشی و زنده زنی
تا کی بهدف تیر را کس نه زنی
گر یک ورق از عسل خموشی خوانی
بسیار بدین گفت و شنوخته زنی

ای وادبی مثال معبود غنی
وی رازق پادشاه و درویش غنی
یا قرض من از حزنانه غیب رسا
یا از کرم خودت مرا ساز غنی

خواهی چو کیل کعبه بنیاد کنی
و آنرا بمن از و طاعت آباد کنی
روزی دو هزار بنده آزاد کنی
به زان نبود که خاطر کسری داد کنی

گر زانکه هکزار کعبه آزاد کنی
بهر که هزار بنده آزاد کنی
بهر که هزار بنده آزاد کنی
بهر که هزار بنده آزاد کنی

ای خوانده ترا حسدا ولی، ادر کنی
دستم تنی و لطف تو بی پایاست

بر تو ز بنی نصّ حبلی، ادر کنی
یا حضرت مر قنّی علی ادر کنی

تا ترک عسایق و عوایق نکنی
حقا که ز دام لات و غرنی زری

یک سجده شایسته لایق نکنی
تا ترک خود و جمله عسایق نکنی

یارب جرسق تکیه گاهم نکنی
موی سیهم سفید کردی بکرم

محتاج گدا و پادشاهم نکنی
باموی سفید، روسیاهم نکنی

یا قوت ز دیده بختم، تا چه کنی
از هر که تو گر بختم سود نکرد

در پای عسّم تو بختم، تا چه کنی
از تو تو در گر بختم، تا چه کنی

دنیا ی دنی پر مهوس را چه کنی
آن یار طلب کن که ترا باشد و بس

آلوده هر ناکس و کس را، چه کنی
معشوقه صد هزار کس را، چه کنی

باز آیی که تا صدق نیازم بیستی
بیداری شبهای درازم بیستی
نی فی غلظم که خود سراق تو بُتا
کی زنده گذاردم که بازم بیستی

میدان سراج و مردمک دانی بی
مردان جهان چنانکه میدانی بی
در ظاهرشان باولیایمانند
در باطنشان بوی مسلمان بی

ای در خم چوگان تو سرما شده گوی
بیرون نه زنم آن تو دل یک سر موی
ظاهر که بدست ماست سیم تمام
باطن که بدست توست، آنرا تو بشوی

تحقیق معانی ز عبارات مجوی
بی رفع قیود و اعتبارات مجوی
خواهی یا بی زعلت جمل شفا
قانون نجات از اشارات مجوی

در ظلمت حیرت اگر گرفتار شوی
خواهی که ز خواب جمل بیدار شوی
در صدق طلب نجات، زیر که بصدق
شایسته فیض نور انوار شوی

وز گرمی محبت مجلس منور شوی
گرشته چو طفلان نو آموز شوی

در مدرسه گرچه دانش اندوز شوی
در مکتب عشق با همه دانامی

حرکت عارفان وستان نشوی
در مذهب عاشقان سلمان نشوی

از هستی خویش تا پشیمان نشوی
تا نظر که خلق نکردی گمانه

و در صفت خویش روی بسته شوی
با خود منشی که هر زمان خسته شوی

گر صکید عدم شوی، از خود رسته شوی
میدان که وجود تو حجابِ رسته

این هر دو بنزد اهل معنی کا، هی
تا دوست ترا بخود مناید راهی

دنیا را هی بهشت هنر نگا، هی
گر عاشق صادقی هر که دو بگذر

در هر دو جهان نباشد روی بهی
ز اندیشه این دآن بکلی برهی

تا تو بموس خدایی از سر نهی
ورزا که بسنگی فرود آری سر

پاکی و منزهی و بے ہمتی
کس راز سدا ملک بدین نیایی
خلقان هم که خفته اند و در ما بسته
یارب تو در لطف مبالغشایی

ای آنکه برآزنده حاجات، تویی
هم کافل و کافی نعمات، تویی
سردل خویش را چه گویم با تو
چون عالم سرو الخفیات، تویی

ای آنکه شاینده هربد، تویی
بیرون عبارت چه چند، تویی
این دولت من بس که منم بنده تو
این عزت من بس که خداوند، تویی

انده تویی، و ردلم آگاه، تویی
گر مورچهای دم زند اندر تک چا
در مانده منم دلیل کس راه، تویی
اگر زدم مورچه در چاه، تویی

ای آنکه ملک خویش پاینده، تویی
کار من بچاره قوی بسته شد
وز دامن شب صبح نماینده، تویی
بکشای خدا یا که کشایند، تویی

گر طالبِ راهِ حق شوی ره پید است
اوراست بود با تو، تو گر باشی راست
و آنکه که با حلاص و درون صاف
اورا با شے بدان که او نیز تراست

من بنده عاصمِ رضای تو کجاست
تاریکِ دلم نور و صفای تو کجاست
مارا تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این یسع بود لطف و عطای تو کجاست

دوزخ شری ز آتش سینه است
جنت اثری زین دل کجاست
فارغ ز بهشت و دوزخ ای دل خوش باش
باد در غمش که یار دیرینه است

عالم بخروش لا اله الا هو است
عاقل بکمان که دشمن است این باد است
دریا بوجود خویش موحی دارد
خسپندارد که این کشاکش با او

گر درویشی مکن تصرف در میچ
نشدی کن هیچ و نه غم خور میچ
خرسند بدان باش که در ملک خدا
در دینی و آخرت نباشی بر هیچ

